

شرح غزل ۴۳ دیوان شمس از برنامه ۹۲۲ گنج حضور

این غزل زیبا مرا به یاد چارُقِ ایازم انداخت تا فراموش نکنم چه بودم و چقدر با من‌ذهنی کاهل و ناداشتم عمر و زندگیم را به کارافزایی و بیهودگی تلف کردم. مولانا و برنامهٔ گنج‌حضور، دشمن واقعی را که درون خودم بود، به من نشان داد و فهمیدم این من‌ذهنی خودم است که نمی‌گذارد شیرینی زندگی را با مرکز عدم بچشم.

کاهل و ناداشت بُدم، کار درآوردِ مرا
طوطی اندیشهٔ او همچو شکر خورد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

از بی‌شکری و بی‌صبری به جبر من‌ذهنی گرفتار شدم و من‌ذهنی کاهل و ناداشت من، در تنبلی و طلب‌کاری و شکایت از زندگی قدر داشته‌ها و نعمت‌های زندگی را نمی‌دانست و داشتن آنها برایش عادی بود. در من‌ذهنی قانون جبران را نمی‌شناختم و بر اساس پندار کمال حرف می‌زدم.
با پذیرش انصتوا که خاموشی و سکوت است، طوطی اندیشهٔ او شدم و با فضاگشایی شیرینی و شکر زندگی را چشیدم.

تابش خورشید ازل، پرورش جان و جهان
بر صفت گل به شکر پخت و بی‌پرورد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

با مرکز انباشته از همانیدگی جلوی تابش نور خدا را گرفته بودم و نمی‌گذاشتم که تابش نور عدم از روزن این لحظه بتابد و جان و جهان مرا پرورش دهد. مگر صفت من کمتر از گلی است که بدون حرف‌زدن شکوفا می‌شود و در پختن با شکر به گلشکری شیرین تبدیل می‌شود؟! پس شاهد و ناظر گلِ حضورم باشم که تشنهٔ خورشید ازل است و با فضاگشایی در جوش دیگِ جهان پخته شوم و پرورش یابم.

گفتم: ای چرخ فلک، مرد جفای تو نیم
گفت: زبون یافت مگر ای سره این مرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

گفتم خدایا من عاجز و ناتوان چگونه می‌توانم از عهدهٔ این همانیدگی‌ها برآیم؟ خدا گفت: تو با من‌ذهنی‌ات نمی‌توانی قدرت مرا بفهمی و مرا زبون می‌بینی و باور نداری! تو فقط خاموش باش و فضا را باز کن، تو هوشیاری خالص و امتداد منی، تو با ذهن پرورش و پختن مرا درک نمی‌کنی. اگر به سبب‌ها و دلیل‌های ذهنی‌ات گوش کنی، زبون و پست می‌شوی و به جدایی از من می‌افتی.

ای شه شطرنج فلک مات مرا، بُرد تو را
ای ملک آن تخت تو را، تختهٔ این نرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

در بازی زندگی با خدا شطرنج بازی نکنیم زیرا خدا شاه زندگیست و ما بلافاصله می‌بازیم و مات او می‌شویم. ما نمی‌توانیم از خدا ببریم، ولی من‌ذهنی می‌گوید: من می‌برم! و برای همین ما دسته‌جمعی درد درست می‌کنیم و با یکدیگر می‌جنگیم. بازی شطرنج که نیاز به ذهن دارد را کنار بگذاریم و با خدا تخته نرد بازی کنیم، ما تخته شویم و فضا را باز کنیم تا او تاس بریزد و با کن‌فکانش ما را بیزد و تبدیل کند.

تشنه و مُستسقی تو، گشته ام ای بحر چنانک
بحر محیط آر بخورم باشد درخورد مرا
دیوان شمس، غزل ۴۳

وقتی چیزی را به مرکز نمی‌گذارم، در بحر عدم شناوری هستم که آزاد و رها تشنهٔ آب حیات و یکی شدن با عشق الهی ست. هر چقدر بیشتر فضاگشایی می‌کنم، بیشتر به سوی او می‌روم. محیط بحر عدم از تعلق‌پذیری به چیزهای دنیایی بری است.

حُسنِ غریب تو مرا، کرد غریبِ دو جهان
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۴۳

زیبایی و بی‌نظیری تو را با ذهن نمی‌شود درک کرد، من که هوشیاری خالص و امتداد تو هستم مثل عاشق غریبی در این جهان‌ام و فقط با فضاگشایی می‌توانم به جمالِ تو زنده شوم و ایمان دارم که در این فضای گشوده شده، یکتایی تو مرا هم یکتا و بی‌نظیر می‌کند.

رفتم هنگام خزان، سوی رزان، دست گزان
نوحه گر هجر تو شد، هر ورق زرد مرا
دیوان شمس، غزل ۴۳

وقتی پاییز عمرم رسید، دیدم که برگ‌های همانیدگی‌ها همه زرد شدند و ریختند، جوانی، زیبایی، شغل و درآمد، دوستان و بستگان، همه رفتند و من پشیمان و دست‌گزان ماندم. ورق‌های زرد کتابم که پر از نوشته‌های پوچ همانیدگی‌ست همه از دوری تو سخن می‌گویند و اشکم جاری می‌شود. ولی تو رهایم نکردی و انگور وجودم را چیدی و پختی و لگد مال کردی تا شراب نابِ حضور را از من ذهنی‌ام بیرون بکشی.

فتنه عشاق کند آن رخ چون روز تو را
شهره آفاق کند این دل شب‌گرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

وقتی فضاگشایی می‌کنم روز روشن و صورت زیبای لیلی را می‌بینم. این فتنه عشق است که دل مجنون شب‌گردم را می‌دزدد و با چنان شوقی در زندگی حرکت می‌کنم که ارتعاش عشق من به تمام کائنات می‌رسد.

راست چو شقه علمت رقص کنایم ز هوا
بال مرا بازگشا خوش خوش و منور مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

زندگی از جنس وفا و راستی است، پس چرا من پرچم راستین زندگی نشوم و با زندگی آشتی نکنم؟! در تسلیم و فضاگشایی بال‌های عشق و خردم باز می‌شود و رقصِ کنان در هوای عشق یکی شدن با تو، مراقب و بیدار می‌مانم تا ذهن مرا با مسئله‌سازی و مانع‌بینی و دشمن‌تراشی نکشد و در نوردد.

صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند
از پی خورشید توست این نفس سرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

قبل از طلوع خورشید دم سرد و نسیم صبح‌گاهی خبر بالا آمدن آفتاب را می‌دهد، پس چطور از سردی غم و دردی که خبر از بالا آمدن آفتاب حضور ما می‌دهد بترسیم؟ هر نفس سردی که ما را ناامید می‌کند، باید فضا باز کنیم و دست از طلب بر نداریم، تا از گرمای عشق و آفتاب حضور کام بگیریم.

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید
حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۳۳

جزو ز جزوی چو برید از تن تو، درد کند
جزو من از کل ببرد، چون نبود درد مرا؟
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

اگر عضو کوچکی از بدن را قطع کنند همه بدن درد می‌کشد و آن عضو کوچک فاسد و پوسیده می‌شود، عقل جزوی من ذهنی عضو کوچکی از عقل کلی است و گاهی چیره است و گاهی سرنگون. اگر ادعای می‌دانم کنیم یعنی از عقل کل جدا شدیم و دچار درد و بلا می‌شویم، ولی اگر تسلیم عقل کلی شویم از حوادث بد در امان می‌مانیم.

عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون
عقل کلی ایمن از ریب المون
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۳

بنده آنم که مرا، بی‌گناه آزاده کند
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

ما تا کنون ناخواسته و به‌خاطر ناآگاهی هر چیزی را که شناختیم آن را مرکزمان گذاشتیم و با آنها همانیده شدیم. و هر همانیدگی یک گناه است که ما را آزاده و بیمار می‌کند و ما فدای بی‌وفایان می‌شویم. حال که از مولانا فضاگشایی را آموختیم، بنده همانیدگی‌ها نمی‌شویم تا آزادی از بی‌مرادی‌ها، ما را به سوی ماه و نور جنت بکشد.

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد، بدان سو می‌روی؟
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است
عشق وی آورد قضا، هدیه ره آورد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

قضا و قدر ما را به این جهان آورده تا ما را پرورش دهد و هوشیاری جسمی ما را به هوشیاری حضور تبدیل کند. ولی ما اشتباه کردیم و با چیزهای دنیا همانیده شدیم و کس بودن خود را با من ذهنی ساختیم، کسی هستیم مثل من مادرم، من معلم، من چاقم یا لاغرم، من عصبانیم و یا من مهربانم. حالا از مولانا آموختیم همین قضایی که ما را با هزاران چیز همانیده می‌کند، می‌تواند با تسلیم به ما هدیه و ره‌آوردی دهد که با قوه تشخیص و آوردن خرد الهی جانمان را درمان کند.

گر قضا صد بار قصد جان کند
هم قضا جانت دهد، درمان کند
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹

اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن
گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۳

جان ما همچون اسی که زندگی بر آن سوار است، میل دارد به سوی عدم و فضای یکتایی بتازد، و ما نباید با حرف زدن و مقاومت کردن گرد و خاک به پا کنیم و به جای زندگی همانیدگی‌ها را حمل کنیم. هر چقدر خاموش باشیم زندگی از طریق ما سخن می‌گوید با سکوتِ ذهن، زندگی سرمه به چشمهای عدم بین ما می‌کشد.

پس شما خاموش باشید انصوا
تا زبان‌تان من شوم در گفت و گو
مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲

با سپاس از برنامه انسان‌ساز گنج حضور و یاران گرامی 🙏
دیبا از کرج